

رسیدن جهان بخش از غضب بیکرست و بدو انکار رسیدن
و او را بضرر بعمود نرم کردن
و کیفیت آن

اما جهان بخش پس میراند تا بدو انکار رسیدن از انکار چون غضب نگاه کرد و عظیم دید بیکرست با
شکر خود صفت از است جهان بخش از کرد راه میدان آمده از انکار سر راه بر او گرفت
و نیزه بر نیزه هم فکندند جهان بخش با خود گفت این جادوست زود باید این را علاج کرد
نیزه بر یکطرف انداخته عمود نه صد من حواله او نمود فرصت نداد و برقه سپرش زد که هر
دو دست جاده تاب نیارده سپر بر سر بردارد و کردن بر سینه و سینه بر سر
و کمر بر سخت فید چون تو تیارم شد و کرد و غبار در میان معرکه کارزار بر آمد اشاره
بغل سواران کرد بخت بر سر جادو بان و تیغ در میان فکند در اندک زمانی هر کشته و اسیر
کردند بعد مشقت دو جادو بعلم سحر بدینست حیو فراسیاب دادند که جهان بخش عظیم بدو انکار را
نرم کرد و نهد تو کسی که بدو انکار جادو نبود و علم او از یاد او بدر رفت و اسم او کوما بر کردند
آمدن یک دست حیرانزاده با انکار سبستان و جنگ کردن
پس رهبر کار و بانو کر شیب بست
او گرفتار شدن

اما چند کله از یک دست بشنو چون یک دست حیرانزاده بتزد تیغ سبستان رسید و دیده بان
از بالا چو حساب زد بد که لشکری از جانب دشت روی میا پند نعره بر آورد که لشکری

یا بد نمیدانم دوست است و دشمن است با دشمن رو دایه بانو لبگر گفت ما در



مقدم نهاییست بانو کرشاسب بیگار رفته از خاطر او پیشانم که سپاه و لشکر دشمن باشد
 و بر او برخوردند اما یکدیگر است چرا مزاده مرکب نیراند که در پناه جوئی در برابر او نمودار شدند
 و تیری بر پشت او خورده و از عقب او نازنینی مرکب چنان زد یکدیگر است مرکب بر پشت

و کند در کردن آمو فکند و خواست کسر او را جدا سازد که آن نازنین رسید و بانگ بر یکدست
زرد که سکار پهلوانان را سر جدا کن یکدست خندید و سر آمو را جدا کرد بانو در غضب شد و نیزه خود
یکدست کرد و یکدست نیزه در نیزه او انداخت تا حد و نعت حسن نیزه در میان ایشان رود
بدل کردید و نیزه تا خود شد و یکدست گفت ترا بخند آمو راست بگو گیتی و چه نام داری و آن
دو دو نام کدام پهلوانی تو را علاج شده گفت تو راست بگو از کجائی و در این جایچه کاه آمده
مر یکدست نام است آمده ام نسبتا ترا خراب کنم و خزان نام و کر شاسب و سر آمو را
و میان دو بر تاه افرا سیاه بریم بازگفت ای سر آمو زاده بگر سب آمده منو دختر تهن
بانو از شیب یکدست شجاعت حسن او را شنیده گفت ای نازنین همین بنا شد
که روی چون بگر کز نا به نیزه نیزه بر آورم مرا بسلامی خود قبول کن پسر ترا گرفته بنویسم چون
بانو برفت شکر نگاه کرد پشرن را دید و در اندام او بر آمد و جهان در د نظرشش نیزه و نازید
غضب بر بانو سئو لگشت دست به تیغ انداز کرده ای بر یکدست که بجز این نیزه از
دست من یکدست سر آمو سپرد مر کشید بانو تیغ را فرو کشید و بر سپرد که مشن نیزه
نگر کرد یکدست کسر او از نیزه سپرد و نزد بر کردن سب او آمده که مرد و مرگ در هم غلطید
یکدست حسد مراده بر سبت و بر او حمل کرد و سخی بر سر سب بانو کوفت که مغز از
دماغ سب بانو بر زمین ریخت و کر میان یکدست بگر را بتلاشش در آمدند از اول صبح تا نیمروز
بانو بار ستم بدست تلاش کردند تا پیش بنگ در آمده بر دور هتار یکدست
مر مراده فرصت یافته کند در نزدی بانو افکند و او را دست بست خردشش از مردم

سیتا برآمد خورشید که منوجه رزم او شود بانورودابه نگذشت پاس بر پیر کار را با سینه
 هزار بجنگ یک دست فرستاد و یک دست دید که جماعتی از خصم را پروان آمدند جوانی پیش سیتا
 نعره بر آورد که اکیسرا مراده صبر کن که هم نبرد آمد گفت چه کسی گفت مرا غلام رستم پاس پر ای
 سیکو بند ای نابکار بد بخت این چه اراده است هرگز مردان این کار نیاید از دست و لا دران
 که خفته آمده با زنان رزم بنام پهلوان را به تنگ در آوردی ^{دست} بر در بگره کمان چو پست بجانب یک دست
 آمد خست تر بود پیشانی اب یک دست آمد تا بر سینه او دیده مرد و مرکب در هم غلطیدند تیری در
 انداخت خود را بر او افکند هفت تیر بر او انداخت هر هفت تیر پاس را زد که هرگز تیر پاس
 بنجا نرسیده بود پاس را فغان که ده کند در بال و کوه پال پاس افکند او را نیز گرفته با لشکر
 حمله کرد لشکر بی سردار و بزمیت نهادند و خود را بکسار انداختند و کسار مراده تیره روز کار
 بر پای نطق آمده نعره بر آورد که کسی هست که با او توان ^{دو کلمه} حرف زد رودابه بانو پیش آمد که بگو چه طلبد
 گفت نم یک دست و از آنرا سبب دو طلبیده ام خزانه و جواهر که در سیتا است بمن بسیار بد تا نبرد
 آنرا سبب برم اگر خبر آنان کنید و جماعت این شهر را گرفته خراب کنم و دو دمان سام را بیاد
 و هم دور تنگ آورم رودابه بانو گفت ای ناپاک همین دم است که رستم با یار خود و فرامرز میرسند
 و ز با خاک میدان برابر میکنند گفت خوش دتم رانده ام و او پیاده آمده و فرامرز هم
 قهر کرده رفته است معلوم نیست که بجای رفته است و ناپیدا است و جماعت بنور از خود جدا
 نمیکند در مقابل آنرا سبب و تیمور در جنگ است و نیست آمده ام خورشید تیری در بگره کمان
 چو پست و از شصت ران کرد چون صدای کمان بر آمد خود را بر او افکند و از خود فرود آمد رستم در غنچه شد

و کند کردن آهو فکند و خوب است که در او جدا سازد که آن نازنین رسیده و با یکدیگر
 نزد که شکار چهل و نوزده است خندید و سر آورده جدا کرد بانو در غضب شده نیزه و اول
 یکدیگر کرد و یکدیگر نیزه و نیزه او انداخت تا حد و نصحت حسن نیزه در میان ایشان رود
 بدل کردید و نیزه تا خود شده و یکدیگر گفت ترا بخند قسم راست بگو گویی و چه نام داری و آن
 دو دو نام کدام چلو ای تو لا علاج شده گفت تو راست بگو که گجائی و در این جا بچه کاد آمده
 مرا یکدیگر نام است ام سیتا ترا خراب کنم و خزان سام و کر شاسب و رستم را
 و عیان بود بر گاه افرا سیماب برم بازگفت ای حسد از زاده بگرب آمده منم و ختر تهن
 بانو از شیب یکدیگر است شجاعت حسن او را شنیده بود گفت ای نازنین حیف نباشد
 که روی چون بگرک ترا به نیزه نیزه بر آورم مرا بغلامی خود قبول کن پسر ترا گرفته بگو چشم چون
 بانو برفت شکر نگاه کرد پسر را دید دو دانه زانغ او بر آمد و جهان در د نظر شش نیزه و ناز شده
 غضب بر بانو مستولی گشت دست به تیغ انداز کرده و بی یکدیگر است که بگری این نیزه را از
 دست من یکدیگر سر ایسم پسر در سر کشید بانو تیغ را فرو کشید و بر سر زد که شش نیزه
 قطع کرد یکدیگر سر را از پسر زد و بد بر کردن سب او آمده که مرد و مرگ در هم غلطید
 یکدیگر حسد مراده بر بست و بر او حمل کرد و سنگی بر سر سب بانو گوشت که مغز از
 دماغ سب بانو بر زمین ریخت و کره بان یکدیگر بگریا بتلاشش در آمدند از اول صبح تا نیمروز
 بانو با رستم بدست تلاش کردند تا پایش بنگ رسیده بود و رفته و یکدیگر است
 مراده فرصت یافته کند در نزدی بانو افکند و او را دست بست و مغز و شش از مردم

سیتا برآمد خورشید که منوبه رزم او شود بانورودابه نگذشت پاس بر پهن کار را با سینه
 هزار جنگ یک دست فرستاد و یک دست دید که جماعتی از خصار پرون آمدند جوانی پیش سیتا در
 نمره بر آورد که اگسرا مزاده صبر کن که هم نبرد آمد گفت چه کسی گفت مرا غلام رستم پاس پر بهر
 سیکو بند ای نابکار بد بخت این چه اراده است هرگز مردان این کار نباید از دست و لاوردان
 که بخت آمده با زمان رزم بنام نام پهلوان را به تنگ در آوردی ^{دست} بر راه بگره کمان چو بست بجا نب یک دست
 آمد خست تیر بو پیشانی سب یک دست آمد تا بر سینه او دویده مرد و مرکب در هم فطینه تیری بود
 انداخت خود را بر او گزند هفت تیر بر او انداخت هر هفت تیر پاس را زد کرد که هرگز تیر پاس
 سناک بقفاده بود پاس را فغان که ده کند دهبال و کوبال پاس گزند اورا نیز گرفته با لشکر
 حله کرد لشکر به بر دار و بهر بیت نهادند خود را بگسار ^{دو کلمه} رانختند اگسرا مزاده تیره روز کار
 بر پای طوف آمده نمره بر آورد که کسی است که با او توان ^{دو کلمه} سرف زور رود به بانو پیش آمد که بگو چه طلبه ای
 گفت منم یک دست و از افراسیاب دو طلبیده ام خزانه و جواهر که در سیتانست بمن بسیار بد تا بزد
 افراسیاب برم اگر خبر از آن کنید و بجاعت این شهر را گرفته خراب کنم و دو دمان سام را بیاد
 و هم دور تنگه آورم رود به بانو گفت ای ناپاک همین دم هست که رستم بایر زود و فرار می رسند
 و ز با خاک میدان برابر میکنند گفت خوش رستم را زود ام و او پیاده آمده و سراسر هم
 فکر کرده رفته است معلوم نیست که بجای رفته است و ناپیدا است و بجاعت به زود از خود جدا
 نمیکند در مقابل افراسیاب و تیمور در جنگ است دهنش آمده ام خورشید تیری در بگره کمان
 چو بست و از شصت ران کرد چون صدای کمان بر آمد خود را بر او افتاد و از خود لگد رستم در غنچه شد

بسکه گفت که جنگ در قتلند از دوازده لای قلم کمانداران تیر در حلقه کمان نهاده در یک طرفه اربعین
دو هزار کس اورا بخش رسانید شب بر سر دست در آمده یک دست حسد از او برکنند
در خواب شد

خواب دیدن یک دست حسد از او برکنند در پامی قلعه سیستان و فرار
کردن و درین راه جهان بخش اورا دیدن

اما چون یک دست در خواب شد خواب پریشان دیدار خواب چست در همان ساعت باشکرت
سوار شده روی جانب ری بدر قنده تا بنزد مرگب میرانند ^{با کلاه} از برابر کرد عظیمی نمودار شد چون
پیش آمد ده علم نشانده هزار کس نمودار شد همه آهین قبا: آهین کلاه بر فیلهما سوار شده و در پیشانی
علم هزار پیکری آوردند و در زیر علم جهان بخش فرار گرفته چون رستم یک دست چشمش بر او افتاد بگریزد
و بر خود چپد که با این بچه هند دستها از کجا پیدا شد چون بیکدیگر رسیدند صفها آه است
جهان بخش قبل از او صورت بر ابر که کارزار جهاننده یک دست مرکب را میدان جهاننده و سر راه
بر یکدیگر گرفتند جهان بخش گفت بجز از او تا بس نبرد مردان نداری بیدان زمان آمدی اکنون
سراسر از او کنارت نم یک دست گفت من اندلا درم که رستم زال از دست من خون در جگر دارد
و مطلوب بر زور آورد اشته نمازندان بر دم بر زوار غضب من با هزار کس آمد و در دست
من گرفتار شد رستم آمد با او نبرد کردم جهان بخش گفت ای زنیک کمتر من شنیده ام که بزور را
با سید زنیک دیو بنا مردی گرفته اید بجز از او پهلوانان همه در پیش تو بودند از آنجا که بخت
در سیستان جنگ زمان آمدی پس دست بر نزه کرده به نزه وری در آمدند و سجد و ^{تسبیح}

لعن نیره در میان ایشان رو و بدل گردید از نیره در میان آنها حاصل شد جان بخش گریز نمود من
 فیل بر داشتند بانک بر یک دست زد که بیکر این ضرب عمود در تمام او در نوا در زیر عمود نرم بخورد انم
 آرام بخیرم یک دست حرانرا ده بید است که راست میگوید در فکر بود که چون خود را از خلاص نماید که
 جان بخش در بید و عمود را بر کرد و سرگردانیده بر قبه سپراوند که اگر بر که البرز بنزد چون تو تیارم چشم
 یک دست با مرکب در هم غلطیدند یک دست ناپاک بر حبت و سستی بزرگ برداشت که بر سر
 فیل جان بخش زنده ماند بخاطر او چیزی رسید گفت ای پر دل بخوایستم که فیل ترا بکشم چون سستی نیره
 است که نشتم چند شبانه زنده است که خواب نخورده ام بر کرد فرود آی که من تیر با لشکر خود فرود
 آیم روز شو و بیدان آمد به نبرد کنم تا یکدیگر بفرموشم که بانو کرشاسب دین در بند منند و پاس
 پر هیز کار نبرد بند است با هیز ترا بتوسپارم یا ترا تیر کرد و پیش ایشان در بند تا ایم جان
 بخش در شب یک دست را حوزده بر کشت با سپاه خویش فرود آمد چون شب شد یک دست با سپاه حوز
 مشورت کرد که من تاب مفاد است بین منند دستمان در مادم و حال خبری خود را اندست او خلاص
 کردم این سه ده روز بر کشته بجانب خاک ری بریم که فرود ای که از ما زنده میگذرد گفت در زمان
 تر است چون پاسی از شب دو چهر که گفت با لشکر خود متوجه خاک ری شد چون صبح خبر جان
 بخش رسانیدند که شب یک دست حرانرا ده گریخته است چون جان بخش اجزاف شبند
 از دماغ او پرده آمد دست بر هر دو که دیدی چنین حسد از راه نیز ناک سا بزا سا کرده و با
 دین در دست او سپردم بچو روی زالی بخرم تا سف بسیاری خورده در پیش خود
 بجانب سستان بروم اگر یک دست بد بخارفت است او ابر است او رم و الا نامه زالی

دین

و رسم که اگر بجد است آنجا باشد مرا گاه بسازد و اگر نیامد باشد سبها و کمین کرده باشد که چون من بروم
 بسینان خشت آورد جانگس بیامد تا بسینان رسید کس فرستاد بقلعه فرستاد که مراجع بخش
 پسر فرامرز میگویند از دخیال بجد است آمده ام در راه او را دیده بغریب از دست من کرخت میدانم
 بجای قله رودابه بانو چون این حسرت شنید فرمود در قلعه را باز کردند جهان بخش بقلعه در آمده رودابه
 بانو و خورشید بانو را عزیمت کرده گفت اگر رخصت باشد نامه بزوال نویسم او را از حال رسم
 بجد است آگاه ساختمم اگر آنجا رفته باشد مرا گاه سازد و اگر در آنجا نماند که چون من بروم او
 باز خود را بدینجا رساند پس نامه بقاصد رسید او را بدشت ری فرستاد از آنجا شب تیمور بشردن در بارگاه
 افراسیاب نشسته بود می خورد چون کسر او از نمانده تاب کرم شد برخو است سر تا پای با بخش
 و شپردی در بر کرده خواست که بیرون رود و خوف بلند شد جماعتی جا دو ان از در بارگاه افراسیاب
 درآمدند پرسید که چه شد گفتند بقی هم تو با نوا کنسار حاد و در اجبان بخش در راه کشت دانه
 هزار کس او دو نفر هزار حیل و انسون بیرون آمدیم آه از نهاد افراسیاب برآمد گفت دیدیم
 فلک بانچه کرد اگر خواهر او مر جانان جادو بشود یک تن در قور ان زند نخوار و تیمور اسیاب
 آند بانگ بر افراسیاب زد که ای پیداکر هر چه گفته اند راست بوده بسیار دشمن را پیکنا کشته
 و همه کارهای بوده است و این کارهای تو همه کار زمان است من جوایم تمام دلاوران ایران را
 بگیرم مرا به تنگ آوردی اگر دیگر دین اردو باشم نامردم دعت برد این زده از بارگاه افراسیاب
 چون اردوهای خشم خورده بیرون آمد چون افراسیاب بیرون دید بر خود بلزیز و رو سیاه فغفغ
 چنین کرده گفت ای شهریار کس دیگر میتوان تیمور بشردن را بر کرداند مگر بجهت خاطر شما فغفغ برخواست

پیش تیمور آمد و او را راضی کرده گفت ایستاد بخاطر من ایند فو له کنه افرا سباب در کز چون
میداند مراد پیش نه اعتباری است مراد فرستاده سخن برابر زمین مزن در را قبل مساز پنیر گفت



ایستاد بجهت خاطر شاه که شتم اگر ایستاد چنین کاری از مساز در شود تیغ کشیده اورا چون جبار تر قلم
نمایم افرا سباب را خبر دادند که تیمور آمد برخواست نادار گاه تیمور را استقبال نمود و او را
پهلوی خود برصندلی نشاندند می بجا بر آوردند دو سه حاجی که خودند مملوک بخاطر تیمور آمده

آه از نهادش بر آمده برخو است و لباس شب روی در بر کرده و شمشیر حایل کرده سپرد در صوره پشت
 افتند و سخن در میان و کمان در بازو افکند و کند ی برود و کز چیده انبار گاه پردن آمد و با روی جهان
 بخش نهاد چون بطلایا رسید ساعی ایباد تا مردم طلا به گذشتند بعد از آن داخل اردو شد و خیمه کجید
 بر کردید شاید اثری از یار خود پیدا کند تو ایست تا نمی از شب گذشت در دل گفت شاید جهان بخش
 با خود برده باشد میاید تا بدر گاه سام رسید گفت شاید در اینجا باشد هر چند نظر کرد کسیر اندید از استخوانتر
 گذشت چشم او بر خور گاه سبزی افتاد که شمع و شعل میجست و خدمتکاران بدرون میرفتند و میآمدند
 گفت البته که گمانی در اینجا خواهد بود نزدیک خور گاه آمد و کوشه خور گاه بر اینوکت بخش سو داغ کرد چشم او
 بر بامی آسا و که بروی سخت نشسته و تیغیر طلا بر ساق او نهاده اند و جهمت پری پیکران در خدمت او
 ایستاده و جمعی نشسته می بینند و گاه آه از دل آوردی و میگفت ای فلک مرا از یاد خود دور کردی
 و با سخت خود در جنگ بود تا اینجهت در خواب شدند عقب خیمه اشکافت و بدرون در آمد چشم
 های بر تیمور افتاد و پوشش شده چون پوشش آمد سر خود را در کنار تیمور دید گفت آبا این
 خواب می بینم تیمور گفت ای زندگانی من این وقت مجال حرف زدن نیست پس برخو است
 و تیغیر را در هم شکست و پردن آمد و منوجه لشکر خود شد و در راه بطلایا لشکر جهان بخش رسید
 غلامان جهان بخش با هزار کس در طلایا میگشت دیدند که دو کس میاید پیش آمد که چه کسید در
 این شب تاریک میاید تیمور سرش فرو توده و تیر در بگر کمان پیوسته بر سینه او زد که از پشت او
 بدو رفت و در غلطید و چند نفر دیگر را به تیر زد و دیگر کسی از عقب او رفت با پر او نشسته
 بجز در آورده و پیشش عشرت مشول شد که یکتیر بار گاه افراسیاب در آمد و نامه بدست

دود او جوان هر را سر نام بر داشت نوشت بود چون متوجه سیستان شدم پشرون بلاد هزار کس را
 من آمد اورا گرفتم رستم سیستان با نورا و پاس بر نیز کار اورا گرفتم و جمله جناب آمد هم و سه هزار کس
 از من نرفت شد دست نیافتم بر کس و در راه بجهان بخش بر خودم با او نیز نبرد کردم بحال بود
 امر عالی چه میشود بسیار را سر کشته بازنده بخدمت پیاددم چون افراسیاب مسموم را در
 تان کرد بسیار خوش حال شد پیران را طلب کرده برای او نقل آوردند گفت کس نیست تا ایشان را از
 بدو و قتل و سنجاب بردار ما را طلب کرد و هزار کس بدو داد که میردی پشرون و با نورا پاس را برداشته
 بقلمه سنجاب می بری در نگاه می بسیاری دین هزار کس را بگنج او میگذاری و خود برگشته بیجا
 یارمان با هزار کس شب از راه و پردن و نبرد بخدمت آمده شمرع حال گفت بخدمت نهد بار
 با و سپرد و خود نیز بخدمت افراسیاب شد چون بیارگاه افراسیاب دید آمد شاه از پنج راه
 پرسید بیخود دن نشنست اما این جانب ناره جهان بخش برال رسید که ایجد بزرگوار چون
 از غلب بخدمت رفته بدو سخا ر جاد و بر خودم با او جنگ نمود معمود اورا نرم کردم و لشکر او را هم
 شکستم و از راه گذشته بیکت بر خودم در میدان بخورد نبرد کردم بدو دست نیافتم پشرون و با نورا
 و پاس پس از جنگ من گرفتار گردیده بودند چون شب شد کربخه اگر آسجا آمده است مرا آگاه
 کردان و الا من هم در پای قلمه سیستان پیشین نام بنم از کبھی ظاهر میشود نامه دست رستم داد
 چون مار رخ و پیچیده در این سخن بودند که جاسوسی داد که بخدمت اند پشرون و با نورا کشتا سپ و پاس
 باران برده سنجاب برد که در بندش زان ناره بجهان بخش نوشت که بیاجدست مرا خراده آمده
 امارت جبران ماند که چه کار کند بر زوی نامدار را طلب کرد و برای او نقل نمود که بدی و ایشان را

مانند

نما می برزد و قبول نمود اما چون نامه زال بجهان بخش رسید متوجه دست روی شد بعد از چند روز
 بگنار آمد و رسید خبر بام دادند سام سوار شده بشکر استقبال نموده چون سام جهان بخش را
 دید از سبب فرود آمدند پهلوان او را در بر گرفت بسیار او را بوسید و سوار شده متوجه لشکر شد
 جهان بخش آمد تا بدید که جای را به بند چون بگنیم آمد او را ندید پرسید که تا زمین در کجاست کسی جواب
 نداد از سام پرسید سام گفت که در بنده بود جماعتی او را پاس میداشتند شخصی آمده او را برده است
 و در طلب دو کس از غلامان شما را تیر زده است جهان بخش چون این را شنید غضب شده گفت
 حق با من بوده است که جای خود را ببرد داده است تو تیر آنگاه گذاشتی بچه کار می گفت او را
 تیمور برده است از عرض فرمود تا طبل خنک بنوازش در آوردند چون آواز طبل بگوشش نمود
 رسید و است که عرض هم است فرمود طبل خنک را بنوازند و از آن هفت لشکر آواز
 بلند شد در سردان قناب آن هفت لشکر در برابر هم صف ایستادند اول کسی که اراده
 میدان نمود جهان بخش بود فیصل بر بخت بیدان در آمد و مبارز خواست تیمور شیر دل سر راه
 بر جهان بخش گرفت جهان بخش روی به تیمور نمود که ای ترک برشته بخت بشکر دلاوران
 بزدی میانی گفت که آمده ام تا با خود را ببرم ترا بدان چه کار جهان بخش گفت آن مطلوب
 منست همین دم ترا بدین گرز نرم کنم و جای را ببرم تیمور گفت ای هندوی سیه روز کار چه
 نیازی بدین گرز خود در غضب شده دست کرده کمان ^{افغان} در آورده هر چند باشد پیره سهراب
 شیر آوزن است نیز در بگر کمان پوسته جهان بخش دست بستند عمود برد که تیمور هفت
 کند نیز بازوی راست او آمد که از آنجا نب بدرفتند دیگر سچا بچه اند جنت بر بازوی دیگر آمد

تراز و شد گم و دار دست انداخت دست بر قضا نیز سا بندد و پوست خود را به تمور رسا میزد دیگر



بر آن جهان بخش زد که تا اسخوان نشست و خون روان شد جهان بخش کجاک بر سر فصل روزه
 و خود را به تمور رسا بندد پیوسته بر سر کشید و سینه بر قضا پیوسته که اسب بنمود حرکت
 کرده بر کنار سپر او آمده فایز کرده و چهار بخش بر کتف او نشست و خون فرود بخش دادند

و از شکر انزلیها سده هزار گیس ریخته اند شکر جهان بخش سام نیز داده هر گیس بریشان زود جنگ
 مغلوب شدند تا آنکه آفتاب سر چاه سار منرب کشید هر دو لشکر آمد آنگاه خود رفتند و زخمهای نامدار را ترا
 بستند اما از آنجا نسیب رستم رو میرزده کرده که چه مقدار گیس همراه خود بیری برزده رفتن برز و بجای
 سنجاب و راه را که گردن در رسیدن به وصل و آنچه رود هر
 برز و رود کرد که تنها میبوم لطف پروردگار شامل حال کرد و اینانرا از بند نجات داده بیاورم اما برز و
 نامدار از خودی زرتاب سسر نهاده زره در بر چنان مرصع بالای زره در پوشید شمشیر زریان که بوزن
 شصت من بود بر گریسته براق پوشید که گشتی بست آن پشال نو کوی که چیریل بجای دبال
 او اتزال و رستم اجازت خواستند ذال دست بدعا بردش از جنه نظر بیلوان از خدا خواستند
 و برز و وداع کرده مرکب از جای بر آنجخت در راه سنجاب در پیش گرفت در شبانه در روز
 مرکب راند شب چهارم خواب بر او غلبه کرده در پشت آب محظ در خواب شد اسب از
 راه بدرفت راه کم کرده برز و پیدار شد دید که راه کم شده شب تا ز مرکب میراندر روز در پای کوه
 رسید اسب او ماند کام بر نمیداشت پیاده شد تا زمانی بیاساید در این چند روز چیزی
 نخورده که سینه که بر او غلبه کرد تیغ کشید بر اسب زد و او را کشته کباب نمود قدری خورد
 در خواب شد چون پیدار شد پیاده متوجه راه شد بعد از سه شبانه روز پیاده بکوه بلندی رسید
 دید که آبی بر سر کوه جاریست بیالای کوه رفت شاید آبادی در این نزدیکه بهر سه
 حاد شهر عظیمی بنظر در آورد حساری بر کرد شهر کشید در آنجا نشست تا زمانی بیاساید
 ناگاه با طراف شهر میگذرناگاه دید جمعی از شهر بیرون آمده همه سیاه پوش و پیشاپیش آنها

جوانی مرکب میراند چترتاری برافراشته میآید تا پایی انکوه رسیدند این جوان سب کرد و آن
 جماعت آورد ز شیون کرده کرد بسیار نمود بعد در بندی کو و نظر کرده بر زور ابد گفت چو نه
 بر سر کوه است برود احوال دور معلوم کرده بگفتند از ملازمان مرکب برانگیخته نزد بزرگوار
 جوانی با قوت و قدرت نظر در آورد از مرکب پیاده شده بر پهلوان سلام کرده گفت سهریار
 مرا فرستاده احوال ترا معلوم سازم که انگیز میآید و بجای میروی برزد و گفت اول تو بگو که نام
 این شهر چه و شهر یار چه نام دارد و چرا سپاه پوشیده اند بگو تا من نیز احوال خود را بیان کنم که اگر
 گنج میآید گفت شهر یار گفته که اول احوال بگویم گفت بر دیکو که این جوان چنین بگو چه بر گشت و چه احوال
 بشاید باز گفت فریدون شاه خود مرکب برانگیخته نزد بزرگوار آمد چون چشمش بر پهلوان نهاد و عرض
 جوانی نظر در آورد از سب پیاده شد بر زدی ز جنت و شاه پشیمانش نمود و بگفت بگردد در بر گرفته و
 احوال پرسید برزد و گفت شرح حال جانست که بملازم شما گفتم این جوان احوال من ^{شاه گفت} شرح
 است مرا فرزندای در کسن است سالیکی جوانی خوش روی نبوت و قدر نب بود روزی
 بشکار رفت انکار کرده ام که است روی در اینجا است آهوی در پیش فرزندم بر میخیزد او سر
 تاخته شاید آهوی گرفته آهوی شوج فار شده او نیز از غلبت او خود را در دهنه غار بسیار
 چون در غار میرسد دستی از غار بیرون آید که او را گرفت بیرون غاری مرد ملازمان او
 خبر آوردند گریبان چاکر زده لشکر برداشتم و بدان غار رفته چند نفر از ملازمان مرا نیز درین طریق
 غار برده و از من بمانا گفته اند تمام رو بر من جسمع شوند علاج او را نهند مگر بگفتند گفت آن گیسو
 شاه فرمود نسل سلام است بدینجا خواهد آمد این طاسم را خواهد بخش و پسر را بیرون خواهد آورد

و من بعد روزه باین مکان میام چشم در راه میباشم حال شما احوال خود بیان کنید بزند خندید و گفت
 بنجان است گفته اند من نیزه رستم زالم فرزند سهراب شیردلم بزندم دارم مرا بجانب نوردان غلبه نماید
 رستم در ساد که با نود خضر رستم و پشیرن و پاسن با که در اینجا بنده سخت دتم و شب در شب است خوب
 پس ما که رفته رفته راه را کم کرده هر چند جستجو کردم راه نیافتیم در میان کوه میرفتم اسیر مانده خنده بیدار
 این کوه رفتم که سزگی بر من رود آورده است خود را کشتم و کباب کرده خودم و پیاده راه بر راه نهاده
 چهار شبانه روز است که راه می بسکیم تا به اینجا رسیدم فرزند شاه خوانست در پای او افتد تخت داشت و
 اسب سوار شده متوجه شهر شده بر نهادن بارگاه در آورده و مجامع است بعد از دو سه روز برزد
 چون رستم پیوسته قدمی رجم کرده اما ای نخواستم کرد و انلا اول بهر شاه از غار پرون سبب آوردم مرا
 مرض من بوده بنوردان روم پهلو نماند از آنجا ت داد در راه است پسر زابو بیارم و انکسری نشانه
 داد و گفت سخن ما سخن است سر ما برود سخن ما میرود خاطر جسع در شاه گفت پس شکر همراه
 بر گفت از پیش رستم تنها آمده ام چون شکر همراه یرم بخیر همراه کن که دلیل همراه من شده پس جوانی
 بود نوفل نام او را همراه بود همراه برزد و روانه شد تا پنج شش شبانه روز مرکب میرانند به پیش رسید
 خواب بریشان غلبه کرده اسب را بجز اسب سرداد و خود بخوار چشمه بخواب شدند ناگاه شکر
 از پیش پرون آمده ضد اسب برزد و کرد اسب را شکم درید از غرسش شیر میدار شدند دیدند شیر
 شال جل و فلک اسب او را شکم دیده بخورد برزد دست بر قبضه کمان کرده تیری در کمان
 چوست همچنان نشسته بود تیر را از جل کمان رها کرده بر سینت شیر زد که از بغل شیر بدرفت و شیر
 بر زمین افتاد برزد نوفل را بیدار کرده گفت که فلک بابا بر سر جد است آن نوبت راه را کم کردم

در روزی که در راه بود

ایم مده شد این وقت اسیر شیر کشته شد نام برج با ما پ کین دارد بر خیز راه ایسم نون سواره پهلوان
 پیاده راه قیاد بعد از شش شبانه روزه آمد که بی کسی نماند بر زود دید که جماعتی سواره میآید در پیش جوانی



اسب پیاده آمدند و اسیر زده از دنیا ان او میرود چون او نزدیک بر زود رسید که در وقت با ما نا
 دید چون چشمش بر زود افتاد او را شناخت بهنگام در سینه که این دلاور بر زود است که از سبب اردست
 در وقت خونست عالم اگر سبب دهند تقدار نیست که بر زود راه مانده پیش او بر زود هزار کس

همراه بودند نسیب داد که از چهار جانب کرد اورا گرفته نگاه خواست سسر راه بر پهلو ان گیرد باران
 نقره بر آورد که ای نگاه پاره صدف بنده از دای دمان بر ابری تواند کرد که عقل نداری این ها ن
 دلاور است که یک دهنها بر دو دست هزار کس از هیاب زدند بیست بخرد اگر سوار باشد در یک است
 همه ارا بر هم میزند بخت مایا بری کرده که او پیاده است لنگر اورا تیره باران کشند یکبار آن هزار نفر
 از چهار جانب اورا تیر باران کردند نون فل چون این حال را دید همه رفتند بر زدنها و پیاده در میان دشمن
 ماند بجز بر دوایب الوجود کرده ترکش را بر زمین ریخت و صد پنجاه سب بتر داشت صد و پنجاه
 نفر را بر خاک خاک انداخت شب بر سر دست آمد نگاه کس فرساده بقلعه که هر کس در قلعه است
 سوار شده بیاید خواهر نگاه کلهر تیر بر بای آهن مرق شده بدرباید که همه از قلعه بیرون آمدند اما این
 با نسیب چون یک دست بانو گرفت کمان اورا به باران داد تو نیست کشید اورا بجو اهر خود داده
 و کلهر و بنوا است بانو به چند چون فرصت یافت که بر او شش بشکار رفت بر خواسته برندان
 نسبی بدست چون چشمش بر پاسفتا و دل از دست داد بانو فهمید که چون کلهره نظر بر پاس
 افتد حالت دیگر شد نزدیک که شمع از دست او کرد دیده پیفتد دیگر میخواست که چشم اراد
 بر دارد بانو گفت ای نازنین زندانرا بنور جمال خود منور کرد منبسی کلهره پرسید که بانو دختر
 رستم توئی و این کمان از آن است گفت بانو منم اما کمان از آنجا است گفت این جوان
 بیست گفت بر ادمن فرزند رستم است در اینجا بود ند که شخصی بدرون آمد که از علما مان
 نگاه بود گفت ای نازنین بر ادرت شمارا میطلبید بر اوق رزم پوشیده هر کس در این قلعه است همه
 همراه شما بیایند کلهره گفت چه خبر است گفت جوانی میگوید خیره رستم است پیاده است در میان

بن سکارگاه باو بر خوردیم از چهار جانب او ده آمده او را تیر باران کردیم و در قسم بسیار بدون تو کار کرد
 تر صد و پنجاه هزار لشکر بر او ترا به نیز چوب افکند و از ترس کسی پیش او نیتواند آمد در بالای کوه ز خدای
 آمده است چون شب شود او را خوابند گرفت چون با او بخت ستیند و در ناخوشی اندوزند و باغ او
 پروان آمد چون در بر خود دید اشاره بخورد بگردد که این را از نسو و کن بگردد بعلام آورد و مردم در خبر
 کن و از برای من اسب و سبک میاورند تا من بند یا ترا محکم کنم مبادا که سنجات یا بند غلام رفت با تو
 با این گفت که دل تو با یکی است که این جوان بر او زاده است بگلاصی من آمده است هر گوی داری بکن بگردد
 گفت خاطر محمد از شمار سنجات میدهم بشیر سبک بچوان مرا بگیری قبول کند با تو گفت او غلام است
 هر چه رای تو باشد چنان خواهد شد حرف کسی رفت سرانند و حرف با نرت پس بوان آورد و بنده
 باز کرده ایشانرا از بند سنجات داد بعد از آن چهار اسب و چهار دست براق رزم آورده مکن و مسلح
 شدند هر چهار نفر از زندان پروان آمدند و بر اسبان سوار شدند از دهانه آمده چون صبح روشن شد
 بر زودل ارجات بروشت و رو با آسمان کرد گفت با آنها در بین مکنای یکی دستم گیر در و درگاه
 خدای تعالی آورده سنجات میکرد خدایا بذات خداوندین باوصف نپس و ما تدریت
 بینگان حجاج بیت الحرام بدون شرب علیه اسلام به بخیر مردان ششیر زن که مرد
 و خارا شمارند زن بطاعت پیران است بصدق جوانان نخواستند پیران نیست
 از عبادت دنیا شرم کند دیده بر پشت بردان راهت کلاه برده این دشمنانم
 پناهی بود هنوز مناجات را تمام نشده بود که از روی صحرای خود ایستاد و چهار شیر صوت
 میدادند یکی از آنها پیشتر آمد که چون نزدیک تگاه رسید نعره برآورد که ای تگاه نامرد از زن کمتر

ز اس دور بخت در آمد ای پیر دست جای خود را نگاهدار که نیک هم نبرد تو منم چون نگاه نظر کرد دید پش
و بانو د پاس آمده اند گفت آیا ایشان را که بجات داد و باشد بر بخت خویش کلچر و را بد که هم
ر زان هر کس میزند او را در زمین همان میکند دانست که کار کار آتش چشم است اس بر آنچه همراه
بهترین گرفت پش نبرد دست داشت حواله سپید نگاه کرد تیغ نگاه و نیزه پش را قدم گرفت با پش
از دور تیری و بر کمان پیوست و از پشت قدم راه بر سپید نگاه زد که از راه و شب او بد رفت
چو بسجده چون سر داشت او گذر کرد از سر داشت او در هم غلطید اسب را با نه همان گرفت از
بزند او و بر زد سوار شده آن شیر صولت رو به نگاه نگاه هر که بر سر میزد تا آنچه که شکافت
و هر که بر سر میزد چون چهار تر بر نیم بنزد چون شیران که در کله و باه افتد چهار صد یا صد گس
بچشم فرستادند آخر الامر لشکر بی سردار و بهزیمت نهادند باران چهار صد آمده در چهار صد
از این جانب چون بر زد از چشم بر بسیار زده بودند بر گشته بر سر چشمه فرود آمدند زخمی
بستند و زمانی بیاسودند بر زده شبانه روز بود که آب و طعام بخورده بود طعام حاضر است
شمال نموده بر خواسته و متوجه ری شدند و یکشنبه روز راه طی میگردند که از برابر کردی
گویی برخواست و ده علم نشانده هزار گس نمودار شد چون نزدیک رسید نو فلان چشم
ولا دست و از اسب بر آید پای بر زور او سید بر زو گفت کجا رفتی گفت رفتم از جهت شما
بر دیوارم بر زو گفت اگر خدا بخواهد کلچر را بر ما هر بان نیکو کار را شکار بود بانو پرسید
که این کیست بر زو کم کردن راه به وصل رفتن را با همه احاطات بیان کرد بانو را گفت که
شما سخاک ری پیش رستم برید که من با فرید دست و عهد کردم بانو گفت که شما رستم

پیاده مانده و دشمنی چون از اسبها بر او پیروز میگشت و کوه کشی در برابر چشم شاه درستم بود است و چرخ
 آنها توئی فرازمین که فکر کرده رفته است بیاد دشمن خود را علاج کن باز گشته بیاد طلسم را بشن جاناب
 طلسم میروی بگو خدا کرده امری رود هر دو در طلسم بمبانی برز و گفت به جانای معبود قسم میخواهی که این
 سنگ در دو دمان سام بمبانی که برز و بجهد خود و فاخته گفتد این همراه میایم پس همراه برز و بجانب شهر
 موصل روانه شدند چون نزدیک موصل رسیدند خبر از برای فریدون شاه آوردند که برز و دلا در آنجا
 نجات داده رسید فریدون شاه ایشانرا استقبال کرده با عزت تمام داخل شهر کردند و مجلس برپا
 ایشان ارسته تا بچند همیشه مشغول بودند بعد از بجانب فریدون کرده گفت که در داشت زهی
 لشکر در برابر هم صف ایستاد چشم رستم در راه نشت در دایم فرما که خیمه و خیمه گاه در نزدیکی خار بزند
 چون روز نشت لشکر فریدون برز و دلا ن سوار شد و نزدیک خار آمد برز و دلا نکرده
 گفت دعا مرا بپا نال درستم برسان و بگو برز و دلا ن که بپا نال دیدار شما را به چند
 اکنون بخاک برد بانو گفت نمیکارم که تو در دور چنین تپشی میداری اگر بروی من نیز همراه تو میایم
 گفت زنا باین کارا چه کار بانورا بد آمد گفت من زخم همه زمان بجای میماند مرکب بر آن نخت برود
 خار آمد برز و دلا ن که صدای عجیب و غریب از خار پرون آمده همان دست نمودار شد و کمر
 زنجیر بانورا گرفته از همه ریزین برداشته بغار بر آه از نهاد برز و دلا ن با خود گفت که جواب
 رستم چه بگویم که دختر از بند خلاص شده بجهت من در طلسم قناده برز و دلا ن میروم از آنجا
 با اینکس سخن نخت مرکب بر آن نخت بجانب خار آمد دید که صدای عجیب ظاهر میگردد
 و همان دست نمودار شد مثل شاخ چنار خواست که کمر برز و دلا ن بگرد برز و خود را از نشت

ر